

سرشک عشق

تذکره نوشتی از شمس تبریزی

سینان یاغمرور

ترجمه‌ی اسماعیل حسینی



نشر و مهر

سینان یاغمور

سر شک عشق

تذکره‌نوشتی از شمس تبریزی

ترجمه‌ی اسماعیل حسینی

نشر فرمهر

سرشناسه	Yāğmur, Sinan	سینان یاغمور،
عنوان و نام پدیدآور	سرشک عشق: تذکره نوشتی از شمس تبریزی / سینان یاغمور؛ ترجمه‌ی اسماعیل حسینی.	
مشخصات نشر	تهران: نشر فرمهر، ۱۳۹۷.	
مشخصات ظاهری	: ۲۴۰ ص.	
شابک	978-600-9732-85-2	
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا		
موضوع	شمس تبریزی، محمد بن علی، ۵۸۲ ق - ۶۴۵ ق.	
موضوع	مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق	
موضوع	Mowlavi, Jalaloddin Mohammad ibn-e Mohammad, 1207-1273:	
موضوع	عارفان - سرگذشتنامه Mystics - Biography	
موضوع	عرفان Mystics	
شناسه افزوده	حسینی، اسماعیل، ۱۳۴۶ - ، مترجم	
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۷ ی ۸ ش / ۲ / BP ۲۷۹	
رده‌بندی دیویی	: ۲۹۷/۸۹۲۴	
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۱۴۰۴۶۹	



نشر فرمهر

سینان یاغمور

سرکش عشق (تذکره نوشتی از شمس تبریزی)

ترجمه‌ی اسماعیل حسینی

حروفچینی: شبستری

چاپ: دیبا

چاپ اول: بهار ۱۳۹۷

شمارگان: ۵۵۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

www.farmehrpublish.ir

farmehrpublish@Yahoo.com

تلفن: ۶۶۴۱۸۲۳۰

خرید آنلاین: www.bahanbook.ir

مرکز پخش: دوستان؛ تلفن: ۶۶۴۰۰۹۷۸

مقدمه‌ی مترجم

شایان ذکر است که اثر حاضر کتابی تحقیقی در باب رابطه‌ی شمس و مولانا نیست که بر پایه‌ی مستندات تاریخی یا ادبی نوشته شده باشد؛ بلکه تذکره‌ای است تخیلی از زبان شمس که نویسنده در آن ضمن اشاره به برخی اتفاقات مشهور در زندگی شمس و مولانا، به شرح شوریدگی این دو عارف بی‌همتا می‌پردازد. در امر ترجمه سعی بر آن بوده است که بر سبک و سیاق تذکره‌های عرفانی موجود در زبان فارسی، برگردانی در حد بضاعت دقیق و در عین حال زیبا و روان پیشکش خوانندگان گرامی گردد.

این ترجمه و امدار دو اثر سترگ نیز هست: یکی ترجمه‌ی قرآن کریم^۱ به قلم استاد بهاء الدین خرمشاهی که در نقل ترجمه‌ی اکثر آیات کلام خدا از آن بهره برده‌ام و دیگری کلیات شمس تبریزی^۲ تصحیح بدیع الزمان فروزانفر که در نقل اشعار مولانا محل رجوع بوده است.

ترجمه‌ی انگلیسی کتاب از ترکی استانبولی، در اصل تحفه‌ی سفر استاد گرانقدر دکتر مهدی کمپانی زارع از قونیه برای من بود؛ در اوقات خوشی که با دوست به سر می‌رفت و توفیق جرعه‌نوشی از گفتاهای پربار ادبی و

۱. قرآن کریم، ترجمه بهاء الدین خرمشاهی، چ چهارم، تهران: دوستان، ۱۳۸۲.

۲. کلیات شمس تبریزی به انضمام شرح حال مولوی به قلم بدیع الزمان فروزانفر، چ چهاردهم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۶.

فلسفی‌ایشان برایم میسر بود. ترجمه‌ی اثر را نیز به دلگرمی این استاد بزرگوار آغاز کردم و در حین کار از راهنمایی‌شان بهره‌ی بسیار بردم. سپاس شایسته‌ترین واژه‌ای است که از صمیم قلب تقدیم‌شان می‌کنم.

از همکار گرامی سرکار خانم دکتر مانا اخلاق سپاسگزارم که با وجود مشغله‌ی فراوان، زحمت بازخوانی ترجمه را بر عهده گرفتند. ایشان در ویرایش نهایی، لغزش‌هایی را تصحیح کردند و پیشنهادات ارزنده‌ای ارائه دادند که بی‌گمان در ویراسته‌تر شدن و روانی متن مؤثر بوده است. اجرشان مأجور و لطفشان مانا باد.

و سرانجام، از تمام عزیزانی که در نشر فرمهر زحمت چاپ کتاب را متقبل شدند صمیمانه قدردانی کرده، خود را رهین منت‌شان می‌دانم.

اسماعیل حسینی

اسفند ۱۳۹۶



پیش گفتار

شمس: روی سخنم با نویسندگانی است که تاکنون از حقیقت ننوشته‌اند. نویسندگان امروز نمی‌توانند جز با وام‌گرفتن از نویسندگان واقعی که قبل از آن‌ها زیسته‌اند چیزی بنویسند، زیرا می‌پندارند تنها در این صورت است که نوشته‌هایشان خواندنی خواهد بود. آنان همچون ماه هستند و از خود نوری و آفتابی ندارند!

می‌دانم چرا از رفتن به سرچشمه هراس دارند. شاید با خود فکر می‌کنند اگر آن نور به آن‌ها بتابد چه می‌شود؟ اگر آن نور چشمانشان را خیره کند، چه می‌شود؟ اگر تمام آنچه که گمان می‌کردند می‌دانند باطل باشد، چه می‌شود؟ اگر تمام آنچه نوشته‌اند و همی بیش نباشد، چه می‌شود؟

چگونه می‌توان به دروغ زندگی کرد و به حقیقت رسید؟ در این حال چگونه می‌توان ندایی، از عالمی سترگ، به قلم شما برسد؟ پس به نوشته‌های حقیقی که پیش از شما نوشته شده و در خاطره‌ها باقی مانده‌اند پناه می‌برید. سعی می‌کنید در عوض آنکه بی‌واسطه با حقیقت درآمیزد از کسانی بنویسید که رنج این سفر دشوار را به جان خریده‌اند؛ می‌نویسند و حقیقت را با هر کلام دروغی که می‌نویسید به مسلخ می‌برید آن که سعی دارد از زندگی‌ام بنویسد چگونه می‌تواند بی‌شناخت من، دریایی را به صحرای ذهنش منتقل کند؟

آنان که خود طریق عرفان نیموده‌اند و حتی یک‌بار به قونیه قدم نگذاشته‌اند تا چه حد می‌توانند مرا درک کنند؟ آنان که در نوشته‌هایشان رؤیاهای

دروغین خود را که از آن من نیست بیان می‌کنند، چگونه به خود اجازه می‌دهند نام مرا بر زبان آورند؟ نوشته‌های آنان بیش از ضربات شمشیر روحم را آزار می‌دهد. من شمس‌ام همان که آمد تا چرخ بر هم زده، به دنیا پشت پا زند. چطور می‌توانند به دروغ مرا توصیف کنند؟ چرا مرا در دسیسه‌های خود جای می‌دهند؟

از عشق پاک گریزی نبود. اما نمی‌دانستم که دوست داشتن کسی، دیوانه‌وار گردن نهادن به تجربه‌ی زیبایی، مساوی با اندوه است. دریافتم که در زندگی از بسیاری امور مهم غافل بوده‌ام؛ یا من زود آمدم یا تو دیر رسیدی.

جمشید^۱ از تخت پادشاهی‌اش به خاطر معشوقی که در خواب دیده بود دست کشید حال آنکه نمی‌دانست چنین معشوقی در عالم واقع وجود خارجی دارد یا نه؛ با این وجود در طلبش و جب به جب سرزمین آناتولی را زیر پا گذاشت. من هم به خاطر مولانا از آتی‌ام گذشتم. چه کلماتی می‌توانند راز کیمیای عشق را بگشایند؟ پس چگونه کسی جرأت می‌کند از کیمیای من بنویسد؟ ندای وجدان کسانی که مرا و مریدان مرا در داستان‌های عشقی خود وارد می‌کنند، کجاست؟ چطور این انسان‌های ناتوان که از صعود به چنار ریشه‌دار عشق واهمه دارند و آنچه که از قلم‌هایشان تراوش می‌کند همچون نور شمعی ضعیف و بی‌جان است، می‌توانند مرا که خود، آتشم، توصیف کنند؟ چگونه می‌توانند عشقی را شرح دهند که خود بدل به درخت چناری می‌شود؟

آتش، عشق، درخت و آب برای شما کلماتی بیش نیستند، فوراً سعی می‌کنید قصه‌ای ساز کنید تا این کلمات را در آن به کار بگیرید. هرگز در مورد حقیقت درونی این کلمات از خود سؤال نمی‌کنید، از آوای درونی کلمات،

۱. در گذشته‌های دور و در گوشه‌ای از سرزمین پهناور ایران، گروهی از شاه‌زادگان به خواستگاری خورشید دختر پادشاه می‌آیند تا شایسته‌ترین آن‌ها انتخاب و داماد و وارث تاج و تخت پادشاه شود. منجم دربار که سال‌هاست عاشق دختر پادشاه است، خورشید را دزدیده و او را به سرزمینی دور می‌برد و جمشید به نجات وی می‌شتابد...

بال‌زدن آن‌ها و همصدایی آن‌ها در دعای آهنگین عالم، شگفت‌زده نمی‌شوید. نمی‌توانید ببینید که این کلمات چطور در طول زندگی، شما را متحول می‌کنند، تنها به دنبال قصه‌اید. سعی می‌کنید کلمات را به اجبار وارد این قصه‌های ناشیانه کنید زیرا زندگی خودتان داستانی ندارد. گویی این نوع نوشتن، تکلیفی از پیش انجام شده است! نمی‌دانید چگونه کلمات را تسلی دهید! بدون حس کردن روحی که به کلمات داده شده است، چگونه می‌توانید خود را بشناسید؟ آیا می‌شود بدون تجربه کردن عشق، کلمه‌ای را لمس کرد؟ چگونه می‌توان آن را روی کاغذ آورد؟ چگونه می‌توانید آن درخت را قبل از مهیا کردن باغش، بکارید، باغ پرثمر نویسندگی، خاک خوب می‌خواهد. عشق لازم است تا باران نور را بر باغ کلمات شما نازل کند. پس آیا ممکن است باغ، خاک، آب یا حتی یک کلمه بی‌شناخت عشق وجود داشته باشد؟ آیا کسی می‌تواند بی‌شناخت عشق چیزی بنویسد؟



مقدمه‌ای منحصربه‌فرد برای شمس

شمس کسی است که مولانا را چنان‌که باید، ساخت. مولانا تا قبل از ملاقات شمس عالمی بیش نبود؛ استادی پخته و معقول در مدرسه که اهل قونیه تحسینش می‌کردند. شمس از این عالم معقول که اسیر عقل و علم بود، شوریده‌ی سرمستی ساخت.

شمس به‌ناگاه زمانی‌که مولانا در چهل سالگی انتظار و امید چنین ملاقاتی را نداشت، آمد. اما این سن، سن پیامبران است. وانگهی، این واپسین دم بود. کسی بر در زد و درگشوده شد. مسافر آرام به درون آمد. رهگذری که به قصد دیدار آمده بود، ماندگار شد.

شمس در آن شهر بیگانه بود. این مرد مغرور به‌ناگاه آمده، غروری متفاوت داشت. تواضع بیجا را تکبر می‌دانست و از این‌رو از آن بیزار بود. اگر توان و قابلیت سلوک، امری ذاتی است پس او مغرور است زیرا می‌پندارد نهان‌کردن این قابلیت نیز نوعی دروغ‌گویی است. به‌همین خاطر است که زبان تندی دارد. او ورای عرف و آیین و مایه‌ی اعجاب است. وانگهی هر کلمه‌اش دعوتی است به عصیان و آشفتگی.

بیگانه‌ای است که از تاریکی آمده است؛ دلیل راهی است که گمارده می‌کند؛ محبوب است که مسافر را از مقصد باز می‌دارد.

نام و نشان نامعلوم است اما هویت او چندان اهمیتی ندارد. مویش شب تبریز و صورتش خورشید اصفهان است. مهر و ماه از کلماتش پدیدار

می شوند. شمس مردمان را ملامت می کند. ملاقاتی شگرف در ازل اتفاق می افتد.

او شمس بود. شمس به معنی «خورشید» است. جاذبه‌ی او چنان طغیانی به وجود آورد که در برابر آن، عظمت امواج دریای پهناور روح مولانا هیچ بود. زیرا این امواج در اثر جاذبه‌ی ماه، در روحی آرام و ایمن که هرگز تندبادی به خود ندیده بود حادث می شد. مولانا خود دریا نه که اقیانوسی است. ماه‌ها و دریاها به خود دیده، اما اینک به تسخیر جاذبه‌ی خورشید درآمده است.

آن دو نه مانند آب و خاک بلکه مانند دو دریا به دور از هیاهوی زندگی روزمره به هم می رسند. شمس هم عاشق و هم معشوق مولانا می شود؛ مرید و مراد. درواقع، چندگانگی این رابطه است که موجب وفور نعمات می گردد. در این دیدار، معلوم نیست که عاشق کیست و معشوق کدام است. چه اندوهی! این عشق است، عشقی که از محدوده‌ی مکان، زمان و جنسیت فراتر می رود و با این تعالی به سرچشمه‌ی خود می رسد. عشقی که با نظر ناپاک نمی توان آن را درک کرد. به کسانی که این عشق را لمس نمی کنند، نمی توان خرده گرفت. چگونه ممکن است آن را فهمید؟

شمس چون تیغ‌هی بران خنجری، زندگی مولانا را دو نیم کرد. پس از دیدار شمس، مولانا دیگر آن مولانای سابق نبود. وی وقار سابق خود را به کناری گذاشت و از محدوده‌ی عقل، پا فراتر نهاد.

شمس اهل خاموشی نبود. پس مولانا چگونه می توانست چنین آشوبی را تحمل کند؟ چگونه می توانست بسوزد و خاموش بماند؟

بی شک مشخصه‌ی بارز شمس پوشیدگی بود. گرچه نام و نشان، خانواده، تبار و طبیعت وی نامحقق است: با این وجود شمس بهترین نامی است که با این پوشیدگی شگفت‌انگیز همخوانی دارد.

نام: محمد

نام پدر: علی

زادگاه: تبریز

همین و بس. امیدوارم همین مقدار نیز بماند. زیرا نیازی به اطلاعات اضافی نیست. چه جملات پراحساسی از قلم بر صفحه‌ی کاغذ جاری نمودم که بسیار درخور احوال شمس نیز هست. در جهان اسلام دو گنبد معروف وجود دارد که هر دو سبز هستند: یکی (قبه‌الخضرا) متعلق به پیامبر (ص) و دیگری از آن مولانا. مولانا در زیر گنبد خود در میان پدر، فرزند، کاتب خود حسام‌الدین چلبی، صلاح‌الدین و دیگر افراد مهربانی که بسیار دوستش می‌داشتند، آرمیده است. او گل سرخی بود چنان ناب که نباید دستی به آن می‌رسید، چه در ظرافت خود بسیار ظریف و در وقار خویش بسیار باوقار بود؛ شهرنشینی بود در نهایت نزاکت و ادب. شمس اما دور دور بود؛ در پوشیدگی، در گوشه‌ی انزوا.

«تنهایی تجسم عشق است و مرگ تاوان آن

در راه عشق باید سر داد

و شمس بود که جان خود را فدای این عشق کرد.»

(نازان بکیراغلو)



تبار من

گرچه همه چیز مسخر انسان است
اما انسان خود باری است بر دوش خویش

من محمد هستم، فرزند علی؛ یا چنان که در تمام تواریخ گفته اند، کنیه ام شمس تبریزی است. جدم ترک آذری و پدرم علی ملک داد بود.

پدربزرگم اهل خراسان بود در الموت رشد کرد و از شاگردان حس صباح شد. خانواده اش در پی عداوتی که بر اثر مسائل مالی به وجود آمده بود، به خراسان مهاجرت کردند و در آن دیار ساکن شدند. در آنجا بود که من به سال ۵۸۲ متولد شدم. مرا محمد نامیدند. اجدادم مذهب اسماعیلیه که از شاخه های تشیع است و فقه جعفری را پذیرفتند. می گویند پدربزرگم مردی عبوس بود و زبانی تند داشت. در دوران طفولیت، مادرم به دلیل طبیعت پرخاشجو و صراحت کلامم مرا با او که هرگز ندیده بودم، مقایسه می کرد. نمی توانستم ریاکاری مردم را تحمل کنم. زمانی که می دیدم خطا می کنند، زبان به نکوهش ایشان می گشودم. به همین خاطر پدرم می گفت: «پدربزرگت با زبان تندش ما را به دردسر انداخت و از روی ناچاری به اینجا کوچ کردیم زیرا او نمی توانست در خراسان با کسی کنار بیاید. لاف تو دیگر باید بدانی که چگونه زبان در دهان نگاه داری.»

پدر مرا به مکتب فرستاد تا از برکت مطالعه‌ی قرآن کریم رفتار نیکو بیاموزم و باسواد شوم. در هفت سالگی آغاز به قرائت آیات کلام‌الله مجید کردم، حال آنکه همسالانم حتی از خواندن آیه‌ای ناتوان بودند. از آنجایی که لاغر و کم‌بینه بودم ملای مکتب‌خانه مرا چکاوک می‌نامید. باین حال، مقدر بود که اول باز و سپس فاخته شوم اما اطرافیانم از این روال بی‌خبر بودند.

همشاگردی‌هایم پس از یک ماه هنوز نمی‌توانستند حتی اولین مرحله‌ی مکتب را طی کنند. اما من از همان روزی که وارد مکتب شدم، شروع به خواندن قرآن مجید کردم. معلم شگفت‌زده، گفت: «تو شگفت‌انگیزی، ای چکاوکم!» آن شب که پدرم برای نماز شب برخاست من نیز وضو ساختم و پشت سر وی به نماز ایستادم. پس از آنکه نمازش را سلام داد گفت: «فرزند! نماز شب به جماعت نخواند. وانگهی نماز هنوز بر تو واجب نیست. باین حال، خوشنودم که نماز می‌گزاری.» سپس صورتم را بوسید و به خوابگاه خود رفت.

من اما، قرآن را از رحل برداشته، به قرائت آن مصحف عزیز پرداختم. تا طلوع خورشید توفیق یافتم که قرآن را ختم کنم. نیمه‌خواب بودم. همانطور که بر مخته دراز کشیده بودم تقریباً به خواب رفتم. به خواب دیدم که ملائک به تلاوت آیات قرآن مشغول هستند. بیدار شدم، پس از بیداری کتاب خدا را با سروری وصف‌ناپذیر بستم. دریافتم که در هنگام قرائت، بعضی آیات را حفظ کرده بودم تا از یاد نبرم. چون دگربار، کتاب خدا را از سر اتفاق گشودم، دیدم که سوره‌ی الشمس (آفتاب) است. چون به آیه‌ی دهم رسیدم حس کردم سینه‌ام چون انبانی که باد شود، گشوده شد. از حال رفتم. چون به خود آمدم انگشتم هنوز بر آیه‌ی دهم بود، «به‌راستی هرکس که نفسش را پاکیزه داشت، رستگار شد.» مجذوب این آیه شدم. قدرت حرکت نداشتم. چنان شعفی وجودم را فراگرفت که عاشق تمام این سوره شدم. همه می‌دانند مراد از «تزکیه‌ی» نفس در این آیه، پرورش آن است. باوجوداین، آماده کردن نفس

به معنی ضلالت شیطان نیز هست. زیرا درست همانطور که برزگر به امید محصول دانه را در خاک می‌کارد، نفس نیز در اثر رجاء، خود را تسلیم فضل و رحمت الهی می‌کند و بدین طریق از هواهای ناشناخته پاک می‌گردد. صبح آن روز به والدین خود گفتم: «از امروز مرا شمس بنامید، زیرا فرزندان عاشق سوره‌ی الشمس شده است.»

از آن روز به بعد، به واسطه‌ی محل تولدم، مرا به نام شمس تبریزی می‌شناختند. معلم علوم دینی‌ام، رکن الدین سجاسی، مرا پرنده می‌نامید چون عادت داشتم که در خلال دروس ملال‌انگیز با شتاب به باغ بروم. حق داشت که چنین نامی بر من بگذارد. چه بسا احساس کرده بود که من شمس پرنده خواهم شد و در تمام عمر بی‌قید تعلق، از اینجا به آنجا خواهم پرید.

معلمان من ابوبکر سله‌باف، شیخ کرمانی و رکن الدین سجاسی بودند. باین حال، شیوه‌ی درس من، نه تعلیم صرف که شیوه‌ی سؤال و جواب بود. محفل درس ما عمدتاً مشتمل بر بحث بود. تنها استادی که عطش روح را سیراب می‌کرد مولانا عطاءالدین بود. معلم واقعی، نه تنها باید معلم بلکه محصل نیز باشد. نباید بگوید: «من سخن خواهم گفت و تو گوش خواهی داد.» معلم و شاگرد باید بدون سخن گفتن یکدیگر را درک کنند. باید در ضمیرشان مطالب را با هم در میان بگذارند. معلم نباید با شاگرد چنان سخن بگوید که گویی بر منبر، موعظه می‌کند. او گاهی باید به محتوا شکل دهد. کلمه‌ای بر زبان بیاورد و در ذهن شاگردش جاری کند که معنایش در چندین جلد کتاب گنجانده شده است. چنین معلمی باید دریایی را در قطره‌ای عرضه کند. معلم و شاگرد باید مرید و مراد باشند. معلم باید وجودش را وقف تدریس کند و قدم از دایره‌ی تنگ روال عادی بیرون گذارد. استاد نباید دم فرو بسته باشد.



کودکی من

جسمت حیوان و جانث فرشته است
از این رو هم عالم خاک و هم افلاک، تو را به خود می کشد.

در ایام طفولیت احوال عجیبی داشتم. شب‌ها بی آنکه از صبح تا غروب چیزی خورده باشم سر بر بالین می گذاشتم. باین حال، احساس بی قراری و گرسنگی نمی کردم. گویی دستی پنهان محکم مرا سرپا نگاه می داشت. مادر برایم نان تازه، قدری گوشت و حلوا می آورد؛ اما وقتی لقمه‌ای در دهان می گذاشتم، نمی توانستم آن را فرو دهم. روزهایی می شد که نه چیزی می خوردم و نه می آشامیدم. همسالانم بازی می کردند اما من از صبح تا غروب زیر درختی می نشستم. چنان که پدرم می گفت در حالت هذیان با موجودات ناپیدایی سخن می گفتم. نه من و نه کس دیگری آن حال را درک نمی کرد. حتی پدرم نمی دانست چه بر من می گذرد. او می گفت: «تو که مجنون نیستی، پس سبب این حالت چیست؟ هنوز از پختگی و تقوی لازم سیر و سلوک برخوردار نیستی. مادر و خاله‌ات بر حال تو افسوس می خورند و گمان دارند که اجنه باعث این وضع شده‌اند. از من می خواهند که تو را به زیارتگاه ببرم و شفا بگیرم. به ایشان گفتم که سکوت کنند و گفتم که مجنون نیستی. ای محمد! پس تو را چه می شود؟»

به پدر می‌گفتم: «حالم را از زبان خودم بشنو... وضع من و تو چنان است که گویی تخم غازی را در زیر مرغی گذاشته باشند. سپس جوجه‌ی غاز سر از تخم بیرون می‌آورد. در نزدیکی رودخانه‌ای بزرگ می‌شود. ناگاه به درون آب می‌پرد. مرغ مادر دور جوجه غاز بال‌بال می‌زند؛ اما او ماکیان است، شناگری نمی‌داند و نمی‌تواند به درون آب بپرد. حال ما درست همین است. ای پدر! من شناگرم و دریایی در پیش رو می‌بینم. خانه‌ام آنجاست و حالم، حال مرغ دریایی است. اگر چون منی، پس بسم‌الله. اما من همچو تو نیستم پس برو و با دیگر ماکیان‌ها درآمیز.»

گمانم پدرم از این سخن مشوش شد، زیرا گفت: «اگر با دوستان چنین معامله کنی، پس با دشمنان چه خواهی کرد؟»

حتی وقتی صحبت طعام به میان می‌آمد رو برمی‌گرداندم. گاه تنها از سر ادب طعامی را که به من می‌دادند، می‌گرفتم و سپس آن را به کودکانی که در کوچه بازی می‌کردند می‌دادم. این عشوه را برای پدرم در کار می‌کردم. ازجمله، روزی گربه‌ی خانه، شیر بر زمین ریخت و کاسه شکست. پدرم کلامی به گربه نگفت و بر من خشم نگرفت. تبسمی کرد و گفت: «این بار چه کردی؟ شاید بدین وسیله از بلای بزرگ‌تری رسته باشیم. خداوند رحمت خود را نازل کرد و ما نجات یافتیم.»

این سخن اشتهایم را زایل کرد. سه، چهار روز نتوانستم چیزی بخورم. نه فقط از مردم که از حق تعالی نیز در وحشت بودم. بی‌علت، از خوردن و آشامیدن دست کشیدم. وقتی پدرم می‌گفت چیزی بخورم یا بیاشامم، می‌گفتم: «نمی‌توانم». چنان نحیف شده بودم که می‌شد مثل پرنده‌ای از پنجره به آسمان پر بگشایم. اطرافیانم می‌گفتند: «در این رازی است، اما این راز بر ما گشوده نمی‌شود.»

مجنون شوریده‌ای در شهر بود که راز می‌گفت. او را در خانه نگاه می‌داشتند تا توان رازگویی‌اش را بیازمایند. باری، گاه راهی به برون می‌جست. روزی

پدرم مرا سرزنش می‌کرد، آن مرد به‌سوی ما آمد. مشتش را بلند کرد و درحالی‌که مرا نشان می‌داد، گفت:

«این طفل را آزار می‌دهی؟ اگر چنین باشد تو را به رودخانه می‌اندازم.»
آن رود به‌سوی دریاچه توز^۱ جریان داشت و آن‌قدر پرزور بود که می‌توانست فیلی را با خود ببرد. آن مجنون سپس رو به من کرد، با ادب تمام سلام گفت و رفت.

در حضور پدر، نوافلم را نمی‌خواندم. چگونه می‌توانستم حالت و عالم درونی‌ام را نزد وی آشکار کنم؟ او مردی نیکوسیرت و شریف بود. چند کلام می‌گفت و به‌گریه می‌افتاد. اما عاشق نبود. سیرت نیکوداشتن یک چیز است و عاشق‌بودن چیز دیگر.

امکان نداشت هنگام مرگ محتضری حاضر نباشم. چون می‌شنیدم کسی در حال مرگ است به‌سوی من می‌شتافتم. اگر چند ساعتی از من خبری نبود، خویشانم می‌گفتند: «دنبال کسی بگردید که در شرف موت است، شمس را بر بالین وی خواهید یافت.» دقیق این سفر را مشاهده می‌کردم... قبل از موت واجب است که مرگ را نظاره کرد. به این دلیل بود که در غسالخانه‌ی نزدیک مسجد، در تابوت را برمی‌داشتم، در آن می‌خوابیدم و سعی می‌کردم تا صبح مرگ را احساس کنم. زان‌پس هرگز بر بسترهای پشمی یا پنبه‌ای نخفتم. در زیر درختی یا بر چوب خالص، یا تخته سنگ، یا حتی در تابوت می‌خوابیدم. هنگامی که در مسافرخانه یا کاروانسرای بیتوته می‌کردم، قالیچه و گلیم را کنار می‌زدم و بر بوریا می‌خفتم. هرگز بیش از چهار ساعت نخفتم. شبی را یاد ندارم که به نماز شب نایستاده باشم.

۱. دریاچه توز، به ترکی استانبولی (Tuz Gölü)، به معنای دریاچه نمک، بزرگ‌ترین پهنه آبی داخلی ترکیه پس از دریاچه وان است که در مرکز فلات آناتولی و در میان سه استان قونیه، آق‌سرای و آنکارا جای دارد.



دوران جوانی

جوانی چهار اصل دارد و هر اصل را بویی است:
بوی وطن، بوی کتاب، بوی فرزندان و بوی محبوب.

هنور وارد دوران نوجوانی نشده بودم که پدرم استادی بر من گذاشت. دیدم مش که در گوش استاد نجوا می‌کند. لبخند زدم. چه چیزی می‌توانست مرا مجبور کند که آنجا بمانم؟ یا باید فرار می‌کردم یا دیوانه می‌شدم. از محصلینی که طوطی‌وار سخنان استاد را تکرار می‌کردند در رنج بودم. هرگاه استاد سؤالی می‌پرسید سکوت می‌کردم.

روزی استاد درحالی که سیبی در دست داشت برای یکی از محصلین حکایتی تعریف کرد: «خدا را دیدم و از او سیبی طلب کردم. سیبی به من داد. اما بایزید بسطامی خدا را از خدا طلب می‌کرد. ای فرزند تو چه می‌خواهی؟» محصل گفت: «من نیز به پاس بایزید خدا را از خودش طلب می‌کنم.» استاد همان سؤال را از من پرسید، پاسخ دادم: «اولی تر است که خود پاسخ گوید.» چشم فرو افکندم، سر تکان داد اما سخنی نگفت. من نیز هیچ نگفتم اما کلمات، عبارات و معانی در قلبم جاری شد. حالت عجیبی مرا فرا گرفت. پس از آن، استاد به پدرم توصیه کرد برای تکمیل تحصیل مرا به دمشق روانه کند. پدر نصیحت وی پذیرفت و مرا به دمشق فرستاد. قبل از عزیمت چنین دعا می‌کرد:

«باشد که خداوند مصاحبی دائم، به تو ارزانی دارد تا دانش و حقایق پیشینیان و آیندگان را بر تو آشکار سازد. باشد که نهرهای حکمت از زبان بر قلب جاری شوند و آن حکمت در حروف و اصوات تجسم یابد. باشد که آن حکمت به نام تو شناخته شود.»

در مقایسه با مردم آن زمان، ویژگی‌های فوق‌العاده‌ای داشتم؛ سخنانم مخاطب را به تعجب می‌انداخت؛ عصیان‌گری‌ام نسبت به محرمات و سنن معتبر، موجب اعتراض یا علاقه‌ی اطرافیانم می‌گردید. آنان که سخنان سخت و تفاسیرم را می‌شنیدند، مرا فردی تحمل‌ناپذیر و اسرارآمیز توصیف می‌کردند؛ البته، به نظرشان وقتی نمی‌نهادم. زمانی در دمشق در کاروانسرای بودم، مردی پرسید:

«آیا به تکیه نمی‌آیی؟»

«من لایق آنجا نیستم.»

«مدرسه چطور؟»

«من اهل بحث و جدل نیستم.»

گفتم: «جدلی نیستم. حتی اگر کلمات به ذهنم خطور کند، بایسته نیست که بحث و جدل کنم. چون اگر با زبانم سخن بگویم مردمان به من خواهند خندید. مرتدم می‌دانند و مهر ارتداد بر پیشانی‌ام خواهند زد. من غریبم و کاروانسرا سرای غریبان است.»

عادت دارم از کسانی که نزد من می‌آیند بپرسم: «جناب! سخن می‌گویی یا می‌شنوی؟» اگر بگوید: «سخن می‌گویم»، سه روز مدام سخنش را می‌شنوم، باشد که از من دور شود و از صحبت او خلاص شوم. اما اگر پاسخ دهد: «می‌شنوم»، به وی می‌گویم که می‌توانم با وی بسازم به شرط آنکه من سخن گویم و او گوش دهد، چه بسا در بین صحبت، او نیز بتواند نکته‌ای بگوید.

می‌گفتم: «مردی هست که با لحن حزین در این گوشه از عالم کم و کیف، سخن می‌گوید! چشمانی تیزتر از چشم عقاب دارد. رنگ رخسارش از آتشی

درونی خبر می‌دهد، آتشی که هر دم فزون می‌شود. روحی پرشور و جسمی سوزان دارد. طیبیان محروم از عشق و سرمستی، طیبی دیگر آوردند تا قلب دردمندش را درمان کند.»

در دمشق به محفلی از دوستان وارد شدم. شیخی با شاگردان از مرتبه‌ی فناء فی الله می‌گفت. برآشفتم.

«خدا را کجا می‌بینی؟»

«چهره‌ی زیبارویان چون آینه است. او را در این آینه‌ها می‌بینم.»

«دیگر چه؟»

«او را در آب و خاک می‌بینم.»

«دور شو ای نادان! تو خدا را در آینه‌ی آب و خاک می‌بینی و مرا در آینه‌ی دیگری. از چهره‌ی در آینه‌ی دل و جان نظر نمی‌کنی؟» چون این همه گفتم، شاگردانش را مسلم شد که دیوانه‌ای سخن می‌گوید و نزدیک بود در من بیافتند. در این بین شیخ که بر تشکچه‌ای پنبه‌ای نشسته بود به‌سویم دوید و در برابرم سر فرود آورد و گفت:

«خدا از تو راضی باشد.»

گرچه التماس کرد در درگاهش بمانم، اعتنا نکردم و از آنجا بیرون شدم. شاگرد رکن‌الدین سجاسی^۱، معروف‌ترین صوفی دمشق، شدم. امیدی نداشتم که بتواند طوفان درونم را فرو نشاند. روزی در وضوخانه به‌او برخورددم. پرسیدم:

«ای شیخ "عشق" به چه معناست؟»

۱. ابولغنائیم، شیخ رکن‌الدین سجاسی از مشهورترین عارفان نیمه اول قرن هفتم هجری قمری و مربی و مرشد بسیاری از مشایخ نام‌آور زمان خود از جمله، شمس‌الدین تبریزی، شیخ اوحیدالدین کرمانی، شیخ شهاب‌الدین اهری، شیخ اصیل‌الدین محمد شیرازی و عزالدین مودود بوده است. وی اهل سجاس، یکی از دهستان‌های بخش قیدار شهرستان زنجان بود. «لغتنامه دهخدا، عنوان سجاس».